

گشایش دریای عرب



سیری نیواس، تاجر عروسک عادت داشت هرچندگاه با لحنی تهدیدآمیز به زن و فرزندانش بگوید آخرش یک روز وقتی دیگر زندگی در این دنیای مادی مزه نداشت همه چیز، حتی نامش را رها می‌کند و سان یاس می‌شود و آواره با کاسه گدایی عصا‌زنان از این ده به آن ده می‌رود. خاتم سری نیواس که می‌دانست شوهر ژلاییتی و خوش خلقش از شهرت خود به ایمان و ادای آداب دینی لذت می‌برد و درعین حال از حادثه‌جویی هم چندان بدش نمی‌آید (مگر سالها پیش به اصرار او آنهمه خرج نکرده به گوندکافیون<sup>۱</sup> در آمریکا نرفته بودند؟)، این حرف‌ها را تحمل می‌کرد. چون این انگیزه توصل به درویشی هردو نیاز درونی شوهرش را ارضاء می‌کرد. با این حال هروقت شوهر را می‌دید که پایین تنه چاقش را روی مبل نهاده و از ورای میله‌های آهنی در ورودی به دنیای بیرون می‌نگرد یا وقتی با کوچکترین دخترشان، مینوی پنج ساله بازی می‌کرد. همینطور وقتی می‌دید اشتهايش همراه با گذشت زمان بجای تحلیل رفتن و رسیدن به حد کاسه گدایی، شادمانه رو به افزایش است. لبهایش را غنچه می‌کرد و قیافه هنرپیشه‌های زیبا را بخود می‌گرفت (درحالیکه به همان چاق و چلگی

---

۱- Gvand Cawion

شوهرش بود) و زمزمه کنان به درون خانه می‌رفت. به این جهت یک روز وقتی میل را خالی و لیوان شربت آب لیموی سری نیواس را نیمه نوشیده روی دسته آن یافت، سخت تعجب کرد.

راستش را بخواهید خود سری نیواس هم هرگز نتوانست درست توضیح بدهد که چطور شد یک روز صبح نشستن روی میل راحت حیاط را رها کرده پرسه‌زنان به جایی رفت که بتواند رسیدن دهاتیان تیتلی‌پور را تماشا کند. پسر بچه‌های شیطان که همه چیز را از یک شب قبل می‌دانستند در خیابانها با صدای بلند از راهپیمایی حیرت‌انگیز جماعتی با کیف و چمدان می‌گفتند که از راه سیب‌زمینی بسوی جادهٔ عریض کامیون‌رو در حرکت‌اند. می‌گفتند دختری مو نقره‌ای راهنمایشان است و تعداد کثیری پروانه دور سرشان در پروازند و میرزا سعید اختر در مرسدس بنز سبز زیتونی‌اش با قیافه‌ای که انگار هستهٔ ابنه توی گلوش گیر کرده پشت سرشان می‌آید.

هرچند چانتا پانتا سیلوهای متعدد سیب زمینی و یک کارخانهٔ عروسک سازی داشت، اما آنقدرها بزرگ نبود که ورود صد و پنجا نفر توجه اهالی‌اش را جلب نکند. سری نیواس درست قبل از رسیدن جماعت با نمایندگان کارگزارانش ملاقات کرده بود که اجازه می‌خواستند چند ساعت کار را تعطیل کنند و به تماشای آن واقعهٔ بزرگ بروند. چون می‌دانست آنها در هر صورت کار را تعطیل خواهند کرد پذیرفت. با این وجود مدتی از لُج بازی زیر سایبان ورودی باقی ماند و کوشید تا وانمود کند پروانه‌های هیجان‌زا شکم‌گنده‌اش را به تب و تاب نیانداخته‌اند. بعداً به می‌شال اختر گفته بود «چی بگم. یک پیش‌بینی بود. معلوم بود این همه آدم فقط برای خوردن و نوشیدن به اینجا نیامده‌اند. او بدنبال من آمده بود.»

اهالی تیتلی‌پور همراه با گریهٔ شیرخواران، فریاد بچه‌ها، غرولند پیرها و لطیفه‌های نجسب عثمان صاحب بویوم که چندان مورد علاقهٔ سری‌نیواس نبود به چانتا پانتا رسیدند و اندکی بعد بچه‌ها به پادشاه عروسک‌سازی خبر دادند که همسر و مادرزن

میرزا سعید زمین‌دار که همراه مسافرانند مانند دهقانان پیاده سفر می‌کنند و لباس کورتای ساده پوشیده، هیچ جواهری همراه ندارند. بعد از شنیدن این خبر بود که سری‌نیواس به کافه سر راه رفت. همه اهالی تیلی‌پور آنجا جمع بودند و کوکوی سیب‌زمینی می‌خوردند. درست هم زمان با او جیب پلیس چانتا پانتا هم سر رسید. بازرس روی صندلی جیب ایستاده پشت بلندگو فریاد می‌زد اگر این راهپیمایی جمعی فوراً تعطیل نشود، حساب همه را خواهد رسید. سری‌نیواس با خود گفت باز جنگ میان هندو و مسلمان شروع شد. این بد است بد.

پلیس با زائران مانند تظاهرکنندگان فرقه‌ای برخورد می‌کرد، اما وقتی میرزا سعید اختر پیش آمد و حقیقت را به بازرس گفت بدتر گیجش کرد. حتی سری‌نیواس برهنه که طبعاً هرگز به خیال سفر حج نیافتاده بود هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. هرطور بود از میان جمعیت پیش رفته بود تا سخنان زمیندار را بشنود: «قصد این مردمان پاک سرشت اینست که پیاده تا دریای عرب بروند. آنها معتقدند که آب دریا در برابرشان گشوده شده، راهی باز خواهد شد.»

لحن میرزا سعید ضعیف بود و بازرس را که رئیس پاسگاه چانتا پانتا بود متقاعد نکرد: «جدی می‌گوئید جی؟» میرزا سعید گفت «من نه ولی آنها تا دلتان بخواهد جدی هستند. خیال دارم قبل از اینکه اتفاق بدی بیافتد از خرشیطان پائینشان بیاورم.» رئیس پاسگاه با سیل کلفت، یراق‌ها و خودبزرگ بینی‌اش با سر علامت منفی داد «گوش کنید آقا، چطور می‌شود به این همه آدم اجازه تجمع در خیابان داد؟ ممکن است افرادی برانگیخته شوند وحادثه پیش بیاید.» درست در آن لحظه زائران راه گشودند و سری‌نیواس برای نخستین بار پیکر خیال‌انگیز و باورنکردنی دختر را دید که لباسی از پروانه به بر داشت و موهای به سفیدی برفش تا قوزک پا می‌رسید. بی‌اختیار فریاد زد «عایشه این تویی؟» و بعد پنداری عقل از سرش پریده باشد افزود «پس عروسک‌های تنظیم خانواده من چی شدند؟»

اما کسی به او توجهی نداشت، همه چشم به عایشه دوخته بودند که آرام به رئیس پاسگاه که سینه پیش داده بود نزدیک می‌شد. هیچ نگفت، اما لبخند بربل آورد و سرتکان داد و یارو انگار یکمرتبه بیست‌سال جوانتر شده باشد مثل پسر بچه‌های ده یازده ساله تندی گفت «باشه، باشه خانم. ببخشید مادام منظوری نداشتم خواهش می‌کنم ندیده بگیرید.» و مشکل پلیس در آن لحظه حل شد. همان روز چند ساعت بعد، در گرمای بعد از ظهر گروهی از جوانان شهر که با آر. اس. اس ویشوا هندو پاریشاد<sup>۱</sup> ارتباطاتی داشتند از پشت بامهای اطراف شروع به سنگ اندازی کردند. اما رئیس پاسگاه ظرف دو دقیقه همه را دستگیر و روانه زندان کرد.

سری نیواس با صدای بلند خطاب به فضای خالی گفت «عایشه دخترم، چه بلایی بر سرت آمده» زائران در گرمای روز هرجا سایه می‌یافتند استراحت می‌کردند و سری نیواس گیج و منگ در میانشان می‌گشت. از احساس خاصی پُر بود و درمی‌یافت نقطه چرخش بزرگی بی‌مقدمه در زندگی‌اش فرا رسیده است با نگاهی در پی هیکل دیگرگون عایشه پیغمبر که زیر درخت پی‌پال پیش می‌شال اختر و مادرش خانم قریشی و عثمان عاشق پیشه نشسته بود می‌گشت. اما سرانجام به میرزا سعید زمیندار رسید که روی صندلی عقب مرسدس دراز کشیده، خواب نبود و احساس می‌کرد زیر شکنجه است. سری نیواس با تواضعی ناشی از شگفتی پرسید «ست جی، شما به این دختر ایمان نیاورده‌اید؟»

میرزا سعید برخاست و گفت «سری نیواس. ما مردان متعددی هستیم. مثلاً می‌دانیم که معمولاً پیرها در سفرهای طولانی از پا در می‌آیند، خدا سرطان را درمان نمی‌کند و آب اقیانوس از هم باز نمی‌شود. باید به این جنون خاتمه بدهیم. با من بیایید. در ماشین جا زیاد است. شاید شما بتوانید کمک کنید تا منصرفشان کنیم. این عایشه مدیون شماست، شاید به حرفتان گوش بده.»

سری‌نیواس با احساس زیونی چنان که پنداری دستهایی توی اعضای بدنش را می‌فشرند گفت «با ماشین بیایم؟ پس کارم چه می‌شود؟»

میرزا سعید اصرار کرد «اجرای این فریضه برای خیلی از این‌ها مترادف با خودکشی است. من به کمک نیاز دارم، و البته حاضرم بهایش را هم پردازم.»

سری‌نیواس که احساس می‌کرد به او توهین شده در حالیکه عقب عقب می‌رفت گفت «منظور پول نیست. معذرت می‌خواهم ست جی. باید درباره‌اش فکر کنم.»

میرزا سعید پشت سرش فریاد زد «مگر متوجه نیستی. ما که با اینها هم مذهب نیستیم. هندو- مسلم- بهایی! می‌توانیم یک جبههٔ غیرمذهبی بر علیه این مزخرفات تشکیل دهیم.»

سری‌نیواس برگشت و گفت «اما من آدم بی‌دینی نیستم. عکس الهه لکشمی<sup>۱</sup> همیشه به دیوار اطاقم است.»

میرزا سعید گفت «البته الههٔ ثروت برای یک تاجر بهترین الهه است.»

سری‌نیواس افزود «و در قلبم.» میرزا سعید به خشم آمد «اما حتی فیلسوفهای شما هم قبول دارند که الهه یک پدیدهٔ ذهنی است. تجرید نیروی پویندهٔ خدایان است...»

تاجر عروسک رو به پائین به عایشه می‌نگریست که زیر لحاف پروانه‌هایش بخواب رفته بود. گفت «من که فیلسوف نیستم ست جی» و نگفت که قلبش سخت به ضربان آمده. کشف کرده بود که دختر خفته درست عین تصویر الهه است که روی تقویم به دیوار کارخانه نقش بسته. صورتشان با همدیگر مو نمی‌زد.

\* \* \*

---

Lakshmi -<sup>۱</sup>

سری نیواس همراه زائران شهر را ترک گفت و به التماس همسرش که با روی پریشان مینو را بلند کرده در برابر چشمانش می‌جنباند وقعی ننهاد. به عایشه گفته بود با اینکه نمی‌خواهد به زیارت مکه برود، یکباره تمایل شدیدی به همراهی با او در خود یافته است. حتی تا دریا.

همینکه میان دهاتیان تیتلی‌پور جا گرفت و با دیگران هم قدم شد با آمیزه‌ای از شگفتی به صف بی‌انتها و ادراک ناپذیر پروانه‌ها چشم دوخت که چون چتری غول‌آسا با پرواز خود زائران را سایبان می‌کردند. پنداری پروانه‌ها تیتلی‌پور دنباله‌روی درخت کبیر بودند. اندکی بعد از شدت ترس، لذت و شگفتی فریاد کوچکی کشید زیرا چند دوجین از آن موجودات رنگ برنگ روی شانه‌اش نشسته و فوراً به همان رنگ سرخ پیراهنش درآمده بودند. اکنون بغل‌دستی‌اش را شناخت. سرپنج محمددین بود که ترجیح داده بود در صف مقدم نباشد. او و همسرش خدیجه کبیر سنی با نشاط گام می‌زدند. سرپنج همینکه چشمش به آن شانه‌ی کرامت که بر شانه‌ی بازرگان نشسته بود افتاد، دست دراز کرد و دست او رابه گرمی فشرد.



رفته رفته مسلم می‌شد که باران نخواهد بارید. در دوردست صف گله‌های لاغر و استخوانی در جستجوی آب مهاجرت می‌کردند. کسی بر روی دیوار سفید یک کارخانه‌ی موتورسیکلت سازی نوشته بود «عشق آب است.» میان راه به خانواده‌های دیگری برخوردند که بار خود را پشت خرهای نزار بسته بسوی جنوب راه می‌پیمودند. آنها نیز در آرزوی یافتن آب بودند. میرزا سعید خطاب به زائران تیتلی‌پور فریاد زد «آب بله، اما نه گنداب شور.» و افزود «و نمی‌روند ببینند به دو قسمت تقسیم می‌شود یا



نه. آنها می‌خواهند زنده بمانند اما شما دیوانه‌ها می‌خواهید بمیرید.» رشته لاشخورها بر سر راه ایستاده حرکت زائران را نظاره می‌کرد.

میرزا سعید نخستین هفته حجرت به دریای عرب را در یک هیجان هیستریک و مداوم سرکرد. غالباً صبح و عصر راهپیمایی می‌کردند. سعید از استیشن واگن پیاده می‌شد و به همسر رو به مرگش التماس می‌کرد «میشو، سعی کن عاقل باشی. هرچه باشد مریض هستی، باید استراحت کنی. بیا دراز بکش بگذار پاهایت را بمالم.» اما او نمی‌پذیرفت و مادرش پرخاش کنان میرزا سعید را می‌راند. «بین سعید، تو همه‌اش منفی‌بافی می‌کنی. بس است. برو توی آن استیشن واگن کوکاکولایت را بنوش و ما را راحت بگذار.» اما، اتومبیل که مجهز به تهویه بود، همان هفته اول رانده‌اش را از دست داد. راننده پس از استعفاء به زائران پیاده پیوست و زمیندار ناچار خود پشت فرمان نشست. از آن پس هرگاه اضطراب بر او غالب می‌شد اتومبیل را پارک می‌کرد و مانند دیوانگان در میان زائران می‌دوید و تهدید یا التماس می‌کرد و یا پیشنهاد رشوه می‌داد. هر روز دست کم یک بار با عایشه رویرو می‌شد، او را مستول بریاد رقتن زندگی‌شان می‌خواند و نفرینش می‌کرد. اما هرگز نمی‌توانست به سخنانش ادامه دهد زیرا هربار به او می‌نگریست چنان به هوس می‌آمد که دچار شرم می‌شد. پوست میشال در اثر پیشرفت سرطان به رنگ خاکستری در آمده بود و نشانه‌های خستگی در خانم قریشی دیده می‌شد. دیگر خود را نمی‌آراست و پاهایش از فرط راه رفتن تاول زده بود. باینحال هرگاه سعید پیشنهاد می‌کرد برای استراحت به اتومبیل بیاید با صراحت همیشگی رد می‌کرد. جادوی عایشه همچنان بر زائران کارگر بود و میرزا سعید هربار به میان زائران می‌آمد سرانجام با سری به دوار افتاده از فرط گرما، عرق‌ریزان تا اتومبیلش که عقب‌سر جامانده بود می‌دوید و غرق غصه می‌شد. یک روز همینکه به استیشن واگن رسید دید پوست نارگیلی که از پنجره اتوبوس پرتاپ شده به شیشه جلو اصابت کرده و ترکی کامل به شکل تار عنکبوت بر آن پدید آورده است. بناچار شیشه را کاملاً

شکست. پنداری قطعات شیشه که بر روی زمین و داخل اتومبیل می ریختند از گذرا و بی ارزش بودن مال دنیا با او سخن می گفتند. ولی آدمهای بی اعتقاد در جهان چیزها بسر می پرند و میرزا سعید خیال نداشت به سادگی شیشه اتومبیلش را بشکند. شبها در کنار همسرش روی تشکی کنار جاده زیر ستارگان دراز می کشید. وقتی خبر شکستن شیشه را به او داد، بی آنکه دلداری اش دهد پاسخ داد «این یک علامت است. استیشن واگن را رها کن و به ما بپیوند.»

سعید وحشت زده غرید «مرسدس بنز را رها کنم؟»  
میشال با صدای خاکستری و بی حالش جواب داد «مگر چه می شود؟ تو مدام از بر باد رفتن زندگی می گویی. یک مرسدس نیز کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند؟»  
سعید نالید «تو نمی فهمی. هیچکس مرا نمی فهمد.»  
جبرئیل در خواب خشکسالی را دید.

زمین زیر آسمان خشک و بی یاران تیره می شد. لاشه اتومبوسها کنار آثار باستانی و جسد ها می پوسید. میرزا سعید از پشت شیشه شکسته اش بروز فاجعه را دید. خرابی های وحشی بطرز عجیبی جماع می کردند و در همان حال مرده وسط راه می افتادند، زارعان بی چیز که بناچار روزمزد برای دولت کارگری می کردند کنار جاده آب انباری می ساختند. انباری برای آب بارانی که هرگز نمی بارید. زندگی غم انگیز کنار جاده: زنی بقچه بدست بسوی چادری که از یک تکه چوب و مقداری کهنه پاره ساخته بود می رفت، دخترکی محکوم به حمل وسائل مختصر آشپزخانه جاده کثیف خاک آلود را می پیمود. میرزا سعید اختر اندیشید: آیا ارزش زندگی چنین آدم هایی با زندگی من و میشال برابر است؟ آنها چه کم تجربه اند، چه کم مایه برای تغذیه روح خود دارند. مردی با لباس محلی زرد رنگ چون پرنده ای بر روی سنگ مسافت سنج کنار جاده نشسته بوده، پای بروی زانو، دستی به زیر بغل، چپ می کشید و همینکه میرزا سعید به کنارش رسید اخ تفی انداخت که درست به میان چهره زمیندار نشست.

زائران آهسته پیش می‌رفتند. صبح سه ساعت و غروب نیز سه ساعت راه می‌رفتند. همه به آهستگی ضعیف‌ترین زائران گام برمی‌داشتند و بر اثر بیماری کودکان، اشکال‌تراشی مقامات یا وقایعی چون کشته شدن چرخ یک گاری مدام به تأخیر می‌افتادند و بیش از دو مایل در روز نمی‌پیمودند، در حالیکه تا دریا صد و پنجاه مایل راه بود و سفر یازده هفته به درازا می‌کشید. خدیجه پیرزنی که پنجاه سال همسر دهان لق و خوشبخت سرینج محمددین بود، ملک مقرب را در خواب دید. زمزمه کرد «جبرئیل، خودت هستی؟»

شیخ پاسخداد «نه. من عزرائلم. همان که کاری ناخوش آیند برعهده دارد. از اینکه برخلاف انتظارتان ظاهر شدم مرا ببخشید.»

صبح روز بعد بی‌آنکه به شوهر چیزی بگوید به راه‌پیمایی ادامه داد. پس از دو ساعت به نزدیکی خرابه‌های یکی از کاروانسرهایی رسیدند که مدت‌ها پیش به فاصله هر پنج مایل کنار جاده ساخته شده بود. خدیجه وقتی خرابه را دید چیزی از گذشته کاروانسرا و مسافران‌ش که هنگام خواب، دزد بسراغشان می‌آمده و اموالشان را به یغما می‌برد، نمی‌دانست. اما مفهوم این دیدار را بخوبی دریافت. خطاب به سرینج گفت «باید بروم آنجا دراز بکشم.» سرینج اعتراض کرد «مگر نباید به راه رفتن ادامه دهیم.» آرام پاسخداد «نه. بعداً خودت را به آنها برسان.»

در خرابه دراز کشید و سر را بروی سنگ صافی که سرینج برایش یافته بود نهاد. پیرمرد می‌گریست، اما بیهوده بود. زن چند لحظه بعد درگذشت. سرینج خشمگین بسوی رهروان دوید و عایشه را یافت. غرید «هرگز نباید به حرفهای تو گوش می‌دادم. حالا دیگر زنم را هم کشتی.»

زائران توقف کردند. میرزا سعید اختر که فرصت را مناسب یافته بود با صدای بلند اصرار کرد جسد خدیجه را به نزدیک‌ترین قبرستان مسلمانان برسانند. اما عایشه مخالف بود «ملک مقرب به ما دستور داده یک راست بسوی دریا برویم. نمی‌توانیم

باز گردیم پا از راهمان را کج کنیم.» میرزا سعید خطاب به زائران گفت «او همسر مورد علاقهٔ سرپنج‌تان بود، می‌خواهید کنار جاده سوراخی بکنید و جسدش را در آن بیندازید؟» اما دهاتیان تیتلی‌پور موافق بودند جسد خدیجه فوراً در همانجا دفن شود. سعید که نمی‌توانست باور کند، پی‌برد عزمشان قاطع‌تر از آنست که تصور می‌کرد: حتی سرپنج عزادار نیز موافقت کرد و جسد خدیجه را در گوشهٔ برهوت دشتی پشت خرابه‌های کاروانسرا دفن کردند.

با این حال صبح روز بعد میرزا سعید سرپنج را دید که از جمع زائران جدا شده با بی‌میلی، آهسته و با فاصله می‌آمد. سعید از اتومبیلش پائین پرید و خود را به عایشه رساند تا بار دیگر حسابش را برسد. فریاد زد «هیولا! ای هیولای سنگدل! برای چه پیرزن را به اینجا کشاندی تا بمیرد؟» عایشه به او اعتنا نکرد اما در حالیکه بسوی استیشن واگن بازمی‌گشت سرپنج نزدش آمد و گفت «ما فقیر بودیم. می‌دانستیم هرگز نمی‌توانیم به مکه مشرف بشویم تا این که سروکلهٔ او پیدا شد و بنا کرد مردم را تشویق کردن. آنقدر کرد و کرد تا کار را به اینجا کشاند.»

عایشهٔ کاهن گفت می‌خواهد با سرپنج صحبت کند، اما حتی یک واژه برای دلداری‌اش برزبان نیاورد و سرزنشش کرد که «بهتر است ایمانت را تقویت کنی. هرکس در راه زیارت فنا شود حتماً جایگاهی در بهشت خواهد یافت. همسرت اکنون در میان ملائکه‌ها و گلها نشسته، تو چرا پشیمانی؟»

آن شب، در حالیکه میرزا سعید کنار آتش کوچکی نشسته بود سرپنج نزدش آمد و گفت «بیخشد ست جی، ممکن است من را با ماشینتان ببرید؟ خودتان قبلاً پیشنهاد کرده بودید.»

سرپنج که نمی‌توانست راهی را که همسرش جان خود را برسر آن باخته بود رها کند و از طرف دیگر، ایمان قاطعی را که لازمهٔ زیارت بود در خود نمی‌یافت، وارد استیشن واگن شکاکان شد و میرزا سعید خرسند اندیشید «اینهم اولین بیعت.»

نتایج تصمیم سرپنج محمددین از هفته چهارم رفته رفته نمایان شد. چنان به پستی صندلی عقب مرسدس بنز تکیه می‌داد که پنداری خودش زمیندار است و میرزا سعید شوهر کم کم پستی چرمی، تهویه مطبوع، یخدان و بسکی سودا و پنجره‌های آینه‌ای و اتوماتیک اتومبیل به او درس بزرگی می‌آموخت. با بینی رو به بالا، حالت پُر نُخبه مردی را به خود می‌گرفت که می‌تواند بی‌آنکه دیده شود همه چیز را ببیند و اما میرزا سعید با اینکه پشت فرمان چشمان و بینی‌اش از خاکی که از سوراخ شیشه جلو وارد می‌شد پر بود، از گذشته احساس بهتری داشت. اکنون در پایان هر روز دسته‌ای از زائران بدور مرسدس بنز با آن ستاره درخشان حلقه می‌زدند و در حالیکه به بالا و پائین رفتن شیشه‌های عقب می‌نگریستند به گفته‌های میرزا سعید گوش می‌دادند. هر بار سرپنج شیشه را بالا می‌کشید چهره خود را در آینه می‌دید و پائین که می‌رفت قیافه سرپنج در برابرشان ظاهر می‌شد. حضور سرپنج در مرسدس به گفته‌های میرزا سعید حقایقی تازه می‌بخشید.

عایشه مانع دهاتیان نمی‌شد و ظاهراً در اعتماد خود خطا نکرده بود، چنانکه فرد دیگری به کافران نپیوست. اما سعید نگاهش را می‌دید و عایشه چه پیشگو بود، چه نبود، میرزا سعید حاضر بود شرط ببندد که آن نگاه بدخلق دختری جوان بود که دیگر مطمئن نبود به خواسته خود برسد.

و در آن هنگام عایشه ناپدید شد.

روزی هنگام خواب بعد از ظهر از آنجا دور شد و تا یک روز هم خبرش نرسید. زائران سخت آشفته و پریشان بودند. سعید اندیشید خوب می‌داند چگونه احساسات نویسندگان را تحریک کند. اما بعداً آهسته از میان چشم‌انداز ابدی و خاک‌آلود نزدشان بازگشت، و این بار در میان موهای نقره‌ای‌اش تکه‌هایی برنگ طلایی در آمده بود و ابروانش نیز طلایی می‌زد. فوراً دهاتیان را فراخواند و گفت ملک مقرب از اینکه مردمان تیتلی‌پور بخاطر معراج یک شهید بسوی بهشت دچار تردید گشته‌اند سخت

مکدر است و امکان دارد پیشنهاد خود را پس بگیرد و «آب دریا برای عبور آنان راه باز نکند. بنابراین تنها چیزی که از دریای عرب عایدتان می‌شود آب شور است بعدش هم باید به سیب‌زمینی‌کاری متروک‌تان بازگردید که دیگر هرگز رنگ باران را بخود نخواهید دید.» دهاتیان را وحشت فرا گرفت. به التماس افتادند «نه بی بی جی ما را ببخش. این که نمی‌شود.» و این نخستین بار بود که دختر را بنام قدیس باستانی‌شان می‌نامیدند. دختری که از کمال‌طلبی و یک‌دندگی‌اش در عین حال می‌ترسیدند. ولی تحت تأثیر همان صفاتش بودند. پس از این خطابه میرزا سعید و سرپنج در استیشن واگن تنها شدند. میرزا سعید اندیشید «رؤند دوم: برنده ملک مقرب.»

\* \* \*

در هفته پنجم وضع زائران سالخورده رو به وخامت نهاد، خوراک کم شد، یافتن آب دشوار بود و اشک کودکان دیگر در نمی‌آمد. دار و دسته لاشخورها در فاصله‌ای نه چندان دور پرسه می‌زدند. همینکه از مناطق روستایی دور شدند و به بخش‌های پرجمعیت رسیدند اوضاع وخیم‌تر شد. بیشتر اتوبوسهای مسافرتی و کامیون‌ها براه خود در جاده ادامه می‌دادند و زائران بناچار در حالیکه به یکدیگر تله می‌زدند، نعره کشان خود را کنار می‌کشیدند. از آن گذشته موتورسواران و فروشندگان هم به آنها بدویراه می‌گفتند: «دیوانه‌ها. مسلمانها.» غالباً ناچار بودند تمام شب را به راه‌پیمایی ادامه دهند زیرا مسئولین شهرها نمی‌خواستند چنان جمع بی‌آبرویی روی پیاده‌روهاشان بخواب رود. مرگ و میر اجتناب‌ناپذیر بود.

بعد خر عثمان میان دوچرخه‌ها و تاپاله‌های بستر در شهر کوچک بی‌نامی زانو بر زمین زد. عثمان عاجزانه فریاد زد «بلند شو، بلند شو احمدق. داری چکار می‌کنی.

می‌خواهی جلوی بساط میوه‌فروشی این غریبه‌ها سقط بشوی و مرا تنها بگذاری؟» و خر دوبار سر جنباند. یعنی آره و نفس آخر را کشید.

پروانه‌ها جسدش را پوشانده و رنگ خاکستری بدن، شاخها و زنگهای گردنش را بخود گرفتند. عثمان عزادار بسوی عایشه دوید (که برای ورود شهر به پوشیدن ساری کثیفی تن داده بود. هرچند ابر پرشکوه پروانه‌ها همچنان بدنالش در هوا دیده می‌شد.) و با صدایی رقت‌انگیز گفت «آیا خرها بعد از مرگ به بهشت می‌روند؟» عایشه شانه بالا انداخت و با خونسردی پاسخداد «خرها روح ندارند و ما در این راه می‌رویم تا ناجی ارواح باشیم.» عثمان به او نگاه کرد و پی برد که دیگر دوستش ندارد و با نفرت گفت «تو تبدیل به شیطان شده‌ای.»

عایشه گفت «من هیچ نیستم. من پیامبرم.»

عثمان با خشم پاسخ داد «پس بگو چرا خدایت اینقدر برای نابودی بی‌گناهان اصرار می‌ورزد، آخر از چه می‌ترسد؟ آیا آنقدر بی‌اعتماد است؟ آیا محتاج آنست که ما برای اثبات عشق خود جان دهیم؟» اما عایشه در پاسخ به این کفرگویی نظم سخت‌تری را اعمال می‌کرد. اصرار داشت زائران هر پنج وعده نماز را بخوانند و جمعه‌ها روزه بگیرند. در پایان هفته ششم رهروان را وادار کرده بود چهار جسد تازه را همانجا که افتاده بودند رها کنند: دو مرد و یک زن سالخورده و یک دختر شش ساله در گذشته بودند و زائران در حالیکه به مردگان پشت می‌کردند به راه خود ادامه دادند. این میرزا سعید اختر بود که ترتیب لازم را برای خاک‌سپاری آبرومندانه مردگان داد. سرینج محمددین و عثمان (نحس سابق) به او یاری دادند. در چنین روزهایی از رهروان بسیار عقب می‌افتادند اما رسیدن یک مرسدس بنز استیشن به بیش از صد و چهل مرد و زن و کودک که با خستگی بسوی دریا گام برمی‌دارند دشوار نیست.

\* \* \*

تعداد مردگان رو به افزایش نهاد و گروه زائران مردد که شبهاگرد مرسدس حلقه می‌زدند فزونی گرفت. میرزا سعید برایشان داستان می‌گفت. دربارهٔ موشهای صحرایی و اینکه چگونه سیرس جادوگر مردان را به شکل خوک در می‌آورد. شبی هم قصهٔ نی‌زنی را تعریف کرد که با نواختنش بچه‌های شهر را بسوی پرتگاهی در کوهستان برد. پس از اینکه آن را به زبان خودشان پایان داد اشعاری به انگلیسی برایشان خواند تا با اینکه چیزی از آن نمی‌فهمیدند به موسیقی شعر گوش فرا دهند. چنین خواند «شهر هم‌لین<sup>۱</sup> در برنزویک<sup>۲</sup>، نزدیک هانور<sup>۳</sup> بزرگ، رود وِسِر<sup>۴</sup> ژرف و پر عرض، دیوارهای جنوبی‌اش را شستشو می‌دهد...»

اینک از دیدن آن دختر، عایشه، که به او نزدیک می‌شد احساس رضایت کرد. سخت خشمگین می‌نمود و پروانه‌ها مانند آتش پشت سرش پرواز می‌کردند چنانکه پنداری از بدنش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید.

فریاد زد «آنها که به اشعار شیطان به زبان شیطان گوش می‌کنند آخر سر به درک واصل می‌شوند.»

میرزا سعید جوابداد «یعنی می‌توانند بین شیطان و دریای ژرف آبی یکی را انتخاب کنند.»

\* \* \*

هشت هفته گذشته بود. روابط میان سعید و همسرش میشال روز بروز بدتر شده کار به آنجا کشیده بود که دیگر کلامی میانشان رد و بدل نمی‌شد. حالا میشال با وجود

---

Hamelin - <sup>۱</sup>  
 Brunswesch - <sup>۲</sup>  
 Hanaver - <sup>۳</sup>  
 Weser - <sup>۴</sup>



سرطان که او را برنگ خاکستر مردگان درآورده بود مؤمن‌ترین شاگرد عایشه و مهم‌ترین نایب او حساب می‌آمد. تردیدهای دیگر رهروان به ایمان او نیرو بخشیده بود و شوهرش را مسئول ایجاد و دامن زدن به آن می‌شمرد.

در آخرین گفتگویشان به او تشر زده بود که «دیگر در تو هیچ گرمی نمانده. من می‌ترسم بهت نزدیک بشم.»

میرزا سعید فریاد زد «گرمی نمانده؟ چطور همچین حرفی می‌زنی؟ گرمی نمانده؟ برای خاطر کی بدو بدو به این زیارت لعنتی آمدم؟ برای مواظبت از کی؟ برای اینکه عاشق کی هستم؟ برای اینکه اینهمه نگران و غمگین و دل گرفته برای کی هستم؟ گرمی نمانده؟ مگر مرا نمی‌شناسی؟ چطور می‌توانی همچین چیزی بگویی؟»

زن با صدایی که دود گرفته و نفوذ ناپذیر می‌نمود گفت «بین چطور صحبت می‌کنی. همه‌اش خشم و غضب، خشم سرد، یخ، مثل یک سنگر.»

داد زد «این خشم نیست، اضطراب است. احساس بدبختی و بیچارگی ست. زخم و درد است. در کجای این حرفها خشم و غضب می‌شوی.»

«من می‌شنوم. همه آدمها تا شعاع چند مایل می‌شنوند.»

میرزا سعید التماس افتاد «با من بیا. به بهترین کلینک‌های اروپا و کانادا و امریکا می‌برمت. به تکنولوژی غرب اعتماد کن. آنها معجزه می‌کنند تو که همیشه ابزار و آلات آنها را تحسین می‌کردی.»

گفت «من به زیارت مکه می‌روم.» و به شوهر پشت کرد.

میرزا سعید غرید «زنکه احمق لعنتی، چون خودت داری می‌میری می‌خواهی همه اینها را هم با خودت به کشتن بدهی؟» اما زن بی‌آنکه نیم‌نگاهی بسویش افکند بسوی استراحتگاه کنار جاده براه افتاد. و حالا که با از کف دادن اختیار و بر زیان آوردن آنچه نمی‌بایست می‌گفت گفته می‌شال را به اثبات رسانده بود، بی‌اراده به زانو افتاد و زار زار گریست. پس از این بگو مگو می‌شال از خوابیدن در کنار او خودداری کرد و

همراه مادر رختخواب مختصرش را نزد پیامبری که شغل از پروانه داشت و هادی آنان بسوی مکه بود، پهن کرد.

در طول روز میشال بی‌وقفه کار می‌کرد و میان زائران می‌گشت، به آنان اعتماد می‌بخشید و زیر بال مهریانی خود می‌گرفت. عایشه هرچه بیشتر در سکوت غوطه می‌خورد و میشال اختر برای امور جاری راهنمای زائران شده بود. اما در آن میان زائری هم بود که حوزه اطاعت او بیرون بود: مادرش، خانم قریشی، همسر رئیس بانک دولتی. آمدن پدر میشال، آقای قریشی واقعه مهمی بود. زائران زیر سایه درختان چنار توقف کرده و در حال گردآوری چوب و جستجوی دیگ و قابلمه بودند که اتومبیلش را از دور دیدند. خانم قریشی که حالا ۱۲-۱۳ کیلو از قبل لاغرتر شده بود فوری جیغ‌کشان برخاست و بنا کرد به تکاندن لباسها و مرتب کردن موهایش. میشال مادرش را دید که با ته ماتیکی کلنجار می‌رود و گفت «نگران چه هستی مامان؟ راحت باش.»

مادر با حرکتی ضعیف به اتومبیل‌هایی که نزدیک می‌شدند اشاره کرد. چند دقیقه بعد بانکدار یا هیکل درشت و قیافه جدی در کنارشان ایستاده بود. گفت «اگر به چشم ندیده بودم باور نمی‌کردم. بمن گفته بودند، اما جواب می‌دادم این حرفها مزخرف است. برای این بود که اینقدر طول کشید تا بفهمم کجائید. بی‌خبر از پرستان گذاشتید رفتید. آخر چه معنی دارد؟»

خانم قریشی که زیر نگاه شوهر به لرزه افتاده بود، با زبونی شروع به گریستن کرد و در حالیکه در پاهای پینه بسته و بندبند وجودش خستگی را احساس می‌کرد جوابداد «بخدا نمی‌دانم. مرا ببخش. خدا می‌داند چطوری عقلم را از دست دادم.»

آقای قریشی غرید «مگر نمی‌دانی، پست من حساس است! اعتماد مردم اساس کار من است. آنوقت زنم دنبال بنگی‌ها راه می‌افتد. آخر مردم به آدم چی می‌گویند؟» میشال مادر را در آغوش کشید و از پدر خواست به این گفتگو خاتمه دهد. آقای قریشی که

برای نخستین بار آثار مرگ را در چهره دخترش می‌دید مانند لاستیکی که بادش را خالی کرده باشند از غریدن باز ماند. می‌شال از بیماری سرطان سخن گفت و افزود که عایشه روشن بین قول داده است که در مکه معجزه‌ای رخ می‌دهد و او کاملاً درمان می‌شود.

پدر التماس کرد «پس بگذار هرچه زودتر با هواپیما به مکه برسانمت. راهی را که می‌شود با هواپیما رفت، برای چه پیاده می‌روی؟»

اما می‌شال پافشاری کرد «ما باید پیاده به زیارت برویم. تنها مؤمنین می‌توانند این معجزه را عملی کنند. مامان مواظب من است.»

آقای قریشی ناچار با لیموزینش در عقب صف‌های زائران به میرزا سعید پیوست اما مدام یکی از دو خدمتکاری را که با موتور همراهی‌اش می‌کردند نزد می‌شال می‌فرستاد تا پیرسند به غذا یا دارو یا چیز دیگری نیاز ندارد. اما می‌شال همه چیز را رد می‌کرد و سرانجام آقای قریشی که نمی‌توانست کار بانک را رها کند بسوی شهر بازگشت و یکی از خدمتکاران را باقی گذاشت تا به کارهای آن دو برسد و تاکید کرد «او را می‌گذارم تا دستوراتان را اجرا کند. حماقت نکنید. کار را تا می‌توانید آسان کنید.»

اما چاپراسیس گل محمد<sup>۱</sup> خدمتکار روز بعد از بازگشت آقای قریشی موتورش را رها کرد و پس از گره زدن دستمالی گرد پیشانی به نشان ایمانش به رهروان پیوست. عایشه چیزی نگفت اما با پیوستن او به زائران لیخندی شیطنت‌آمیز بر لب آورد و میرزا سعید با خود گفت هرچه باشد این دختر تنها متعلق به عالم رؤیا نیست، بلکه انسان است و جوان.

خانم قریشی شکایت می‌کرد. آن تماس کوتاه با زندگی گذشته عزمش را سست کرده بود و در حالیکه دیگر دیر بود، مدام به میهمانی‌ها و بالشک‌های نرم و لیوانهای آب لیموی تازه با سودا می‌اندیشید. یکباره اینکه از زنی خانواده‌دار مانند او خواسته

---

<sup>۱</sup> - Chaprassis Gul Muhammad

بودند مثل جاروکش‌ها پیاده راه بروند، بنظرش کاملاً غیرمنطقی می‌آمد. این بود که روزی با حالتی گوسفندوار نزد میرزا سعید رفت و گفت «سعید پسر، آیا واقعاً از من بدت می‌آید» و به چهره گوشت‌آلودش حالتی دلریا بخشید.

سعید که شکلک او دلش را بهم می‌زد بخود فشار آورد و گفت «البته که نه» زن باز با دلبری گفت «چرا. از من نفرت داری و هدفم را هم بیهوده می‌دانی.» سعید آب دهانش را قورت داد و گفت «آماجی. این حرفها چیست که می‌زنید؟»

«آخر بعضی وقت‌ها با شما تند صحبت کرده‌ام.»

سعید که از دیدن این ادا و اطوارها داشت شاخ در می‌آورد گفت «مهم نیست. فراموش کنید» اما فایده‌ای نکرد و خانم قریشی ادامه داد «می‌خواهم بدانی که همه‌اش از روی عشق و علاقه بود. آخر عشق چیز شگفت‌انگیزیست. مگر نه؟»

میرزا سعید که می‌خواست با او راه بیاید گفت «بله عشق دنیا را به حرکت در می‌آورد.»

«عشق بر همه چیز پیروز می‌شود. بر خشم منهنم پیروز شده. و می‌خواهم برای اینکه این موضوع به شما ثابت بشود با اتومبیلتان سفر کنم.»

میرزا سعید تعظیمی کرد و گفت «مال خودتان است آماجی.»

«پس به آن دو نفر دهاتی بگوئید جلو پیش خودتان بنشینند. از خانمها باید محافظت کرد. مگر نه؟»

«البته.»

\* \* \*

داستان دهی که همه اهالی‌اش پیاده بسوی دریا می‌رفتند همه جا پیچیده بود. در هفته نهم خبرنگاران به سراغشان آمدند و از آن پس سیاستمداران محلی که نیازمند آراء بیشتری بودند، بازرگانی که پیش قدم می‌شدند هزینه زیارت را برعهده بگیرند به

شرط اینکه زائران مقوای تبلیغاتی را بر بدن بیاویزند. توریست‌های خارجی جویای رازهای مشرق زمین و لاشخورهای انسان‌نما، مشتریهای دائمی مسابقات اتومبیل‌رانی که می‌خواهند شاهد تصادفات باشند، راحتشان نمی‌گذاشتند.

تماشاگران وقتی گروه پروانه‌های رنگ برنگ را می‌دیدند که مانند لباس بدن عایشه را پوشانده و در حین حال غذای اصلی‌اش بودند، مات و متحیر با انتظارات بیشتر عقب می‌نشستند. در تصویر ذهنی‌ای که از دنیا داشتند سوراخی پدید آمده بود که با هیچ وسیله‌ای پر نمی‌شد. عکس‌های عایشه در همه روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود و زائران از کنار تابلوهای تبلیغاتی گذشتند که تصویر زیبایی پروانه‌خوار سه برابر بزرگتر از اندازه طبیعی نقاشی شده شعارهایی از قبیل «پارچه‌های ما به نرمی بال پروانه‌اند» در کنارش دیده می‌شد. سپس خبرهای جدی‌تری رسید. بعضی از افراطیون مذهبی در اطلاعیه‌هایی «حج عایشه» را مردود دانسته آنرا اقدامی در جهت «انحراف» افکار عمومی و «تهییج احساسات همگانی» قلمداد کرده بودند. تراکت‌هایی پخش کرده. -میشال دسته‌ای تراکت کنار جاده یافته بود- و در آن نوشته بودند «زیارت پیاده یکی از سنت‌های ملی قبل از اسلام است و چیزی نیست که این مهاجرین ابداع کرده باشند.» و نیز «آلودگی این سنت بوسیله آنکه او را عایشه بی بی جی می‌نامند دامن زدن عمدی و فضااحت‌بار به وضعیت حساس کنونی‌ست».

کاهن سکوت خود را شکست و اعلام کرد «ما مشکلی نخواهیم داشت.»



جبرئیل در خواب حومه‌ای را دید:

همینکه گروه حج عایشه با سارنگ<sup>۱</sup> دورترین حومه شهر بزرگ ساحل دریای عرب که مقصدشان بود نزدیک شد، خبرنگاران، سیاستمداران و پلیس هرچه بیشتر برای دیدنشان شتافتند. ابتدا افراد پلیس تهدید کردند که آنها را با زور متفرق خواهند کرد، اما سیاستمداران یادآور شدند که این کار به نوعی جانبداری آشکار می‌ماند و احتمالاً در سراسر کشور به درگیریهای قومی منجر خواهد شد. سرانجام سران پلیس با ادامه راهپیمایی موافقت کردند، اما با غرولندی تهدیدآمیز افزودند که «نمی‌توانیم عبور بی‌خطر زائران را تضمین کنیم». میشل اختر گفت «ما به راه خود ادامه می‌دهیم».

حومه سارنگ در نزدیکی معادن مهم ذغال‌سنگ و نسبتاً ثروتمند بود. معلوم شد معدنچی‌های سارنگ، یعنی مردانی که زندگی خود را صرف کندن راههای زیرزمینی- یا شاید «گشودن راه»- می‌کردند، تاب نمی‌آوردند که دختری فقط با یک تکان دست همان کار را در مورد دریا عملی کند. بعضی از کادرهای وابسته به گروههای معتقد به حکومت منطقه‌ای دست بکار شده معدنچی‌ها را تحریک کردند و در نتیجه اعمال این خرابکاران، دار و دسته‌ای تشکیل شد و با شعارهای «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم! جادوگر پروانه‌ها، بخانه برگرد» شروع به تظاهرات کرد. میرزا سعید خوابش نمی‌برد.

شب قبل از ورود به سارنگ میرزا سعید بار دیگر دست به دامن زائران شد و بیهوده التماس کرد «دست از این راهپیمایی بردارید. فردا همه‌مان را می‌کشند.» عایشه زیر گوش میشل زمزمه‌ای کرد و او به بانگ بلند گفت «بهتر است شهید بشویم تا ترسو بمانیم. در اینجا کسی ترسو هست؟» یک ترسو بود. سری‌نیواس، کاشف گرانده کانیون، مالک کارخانه عروسک سازی که شعارش خلاقیت و صداقت بود به

میرزا سعید پیوست. او که از پیروان سفت و سخت الهه لکشمی بود. همان که چهره‌اش بطرز شگفت‌انگیزی به عایشه شباهت داشت. احساس کرده بود نمی‌تواند در درگیریها هوادار هیچیک از طرفین باشد. نزد سعید اعتراف کرد «من آدم ضعیفی هستم. گرفتار عشق عایشه خانم شدم و مرد باید برای بدست آوردن آنچه دوست دارد بجنگد. اما چه میتوان کرد، ناچارم بی‌طرف بمانم.» سری‌نیواس پنجمین عضو ملحدین جامعهٔ مرسدس بنز بود و حالا خانم قریشی بناچار در کنار یک آدم کاسبکار جا گرفت. سری‌نیواس غمگین به او سلام کرد چون دید با بدخلقی خودش را کنار می‌کشد خواست جبران کند و درحالیکه از جیش یک عروسک تنظیم خانواده در می‌آورد گفت «خواهش دارم این هدیهٔ ناقابل را به نشانهٔ احترام من بپذیرید.»

آنشب را ملحدین در استیشن واگن بسر بردند. مؤمنین در فضای باز به نماز و دعا پرداختند. به آنها اجازه داده بودند تحت حافظت پلیس نظامی در زمینی که در گذشته ابار موقت راه‌آهن بود بسر برند.

میرزا سعید در فکر چیزی بود که سری‌نیواس گفته بود. این که در باطن طرفدار راه گاندی‌ست. و او جواب داده بود «اما آنقدر توان ندارم که چنین افکاری را به مرحلهٔ عمل درآورم. ببخشید اما حقیقتش همین است. من برای رنج بردن درست نشده‌ام ست جی. بهتر بود پیش زن و بچه‌هایم می‌ماندم و به این مرض حادثه‌جویی که مرا تا اینجا کشانده خاتمه می‌دادم.»

میرزا سعید در ذهن بی‌خوابش به تاجر عروسک جواب داد «خانوادهٔ من هم از نوعی بیماری رنج برده: مرض انفصال، ناتوانی در ایجاد ارتباط با اشیاء، حوادث و احساسات. بسیاری خودشان را با کار یا محل تولدشان یا چیزی شبیه به آن توضیح می‌دهند. در حالیکه ما بیشتر و بیشتر درون ذهنمان زیسته‌ایم. در چنین حالتی روبرو شدن با واقعیت آسان نیست.»

منظورش این بود که باورِ واقعیتِ آنچه که روی می‌داد برایش مشکل بود: اما آنچه روی می‌داد حقیقت داشت.

\* \* \*

صبح روز بعد، وقتی زائران عایشه آمادهٔ حرکت شدند، گروه پروانه‌هایی که از تیتلی‌پور با آنان هم‌سفر بودند رفته رفته ناپدید گشتند و آسمان ابری را خالی گذاشتند. حتی آنهایی که بر بدن عایشه - سرور - لباس پوشانده بودند نیز به دور دست پرواز کردند. و او بناچار با لباسی عادی، مرکب از یک ساری کهنهٔ نخی که بر حاشیه نقش برگ داشت به رهبری زائران ادامه داد. ناپدید شدن معجزه‌ای که بر زیارتشان مهر تائید می‌نهاد رهروان را افسرده کرد. محروم از برکت پروانه‌ها در برابر اصرار میشل اختر که در حال حرکت بسوی سرنوشت سرودی بخوانند بی‌تفاوت ماندند.

\* \* \*

جماعتی که شعار می‌داد «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم» در خیابانی که دو طرف آن ردیف دکانهای تعمیرکاران دوچرخه بود، مراسم استقبالی برای عایشه ترتیب داده بودند. راه زائران را بلا لاشهٔ دوچرخه‌های قراضه بند آورده و پشت این سنگر مرکب از چرخهای شکسته، زنگ‌های خاموش و دسته‌های کج و معوج تا رسیدن حج عایشه به بخش شمالی خیابان به انتظار نشسته بودند. عایشه چنان بسوی جماعت رفت که پنداری وجود خارجی ندارد و هنگامیکه به آخرین چهارراهی رسید که پشت آن چماق‌ها و چاقوهای دشمن انتظارش را می‌کشید، صدای رعد چون شیپور سرنوشتی شوم بگوش رسید و بارانی به توان اقیانوس از آسمان فرو ریخت. دیگر برای نجات محصول از خشکسالی دیر بود. بعداً بسیاری از زائران به این باور رسیدند که خدا آن



باران را برای آن روز ذخیره داشته و آنقدر آب‌ها را در آسمان تلنبار کرده بوده که مانند دریا بی‌انتها شود. بله، خدا برای نجات پیامبر و مؤمنانش محصول آن سال را فدا کرده بود.

نیروی شگفت‌انگیز باران سیل‌آسا زائران و بدخواهانشان را گیج کرده بود. در میان آشفتگی و سیل شیپور دوم سرنوشت نیز بگوش رسید. راستش این یار مرسدس بنز استیشن واگن میرزا سعید بود که بسرعت از کوچه پس کوچه‌های کنار حومه به پیش رانده بود بطوریکه چند بند لباس شسته را از جا کنده، گاری کدو حلوابی را انداخته و چند سینی پلاستیکی را به هوا پرتاب کرده تا سرانجام به کوچه سبذافان رسیده بود. این کوچه خیابان دوچرخه سازان را درست در شمال سنگربندی قطع می‌کرد. اینجا میرزا سعید پا را تا آخر روی پدال گاز فشار داد و بسرعت بطرف چهارراه راند بطوریکه عابرین و چهارپایه‌های سبذافان به کناری پرتاب شدند و درست در لحظه‌ای به چهارراه رسید که سیل از آسمان فرو ریخت. آنوقت به شدت ترمز کرد. سری‌نیواس و عثمان بیرون پریدند، می‌شال اختر و عایشه پیغمبر را گرفتند و در حالیکه به شدت دست و پا می‌زدند و ناسزا می‌گفتند هر دو را به درون مرسدس انداختند. سعید چنان شتابان از صحنه دور شد که کسی فرصت زدودن آب از روی چشم و سر و صورت را نیافت.

داخل اتومبیل همگی خشمگین روی یکدیگر تلنبار شده بودند. می‌شال اختر از آن زیر به شوهرش فحش داد «خرابکار! خائن! خَر! بی‌همه چیز!» و میرزا سعید با حالتی استهزاه‌آمیز جوابداد «شهید شدن زیادی آسان است می‌شال. مگر نمی‌خواهی وقتی اقیانوس مثل گل و می‌شه اون‌رو بینی؟»

و خانم قریشی از زیر دست و پای عثمان در حالیکه نفس نفس می‌زد و چهره‌اش سرخ شده بود گفت «خُب، بس کن دیگه میشو. ما که منظور بدی نداشتیم.»



جبرئیل در خواب سیل را دید.

وقتی باران شروع به باریدن کرد، معدنچی‌های سارنگ تبر بدست منتظر زائران بودند، اما از وقتی سیل دوچرخه‌های سنگر را با خود برده بود، قادر به بیرون کردن این فکر از کله خود نبودند که خدا طرفدار عایشه است. جوی‌ها و سیستم تخلیه فاضلاب شهر بلافاصله تسلیم حمله مقاومت ناپذیر آب شدند. دیری نگذشت که معدنچی‌ها تا کمر در گل و لای سیلاب فرو رفتند. بعضی‌ها برای حرکت بسوی زائران تلاش می‌کردند در حالیکه آنها خود بزحمت جلو می‌رفتند. در این هنگام نیروی طوفان دو برابر و بعد باز هم دو برابر شد و ضخامت باران به حدی رسید که به آسانی نفس نمی‌شد کشید. پنداری زمین در مغاک فرو می‌رفت. فرامین آسمان و زمین یکسان شده بود. چنان یارید که فزونی آب جلو دید جبرئیل را در خواب گرفت.

\* \* \*

باران ایستاد و خورشیدی خیس بر آن صحنه ویرانی ونیزی پرتو افکند. اینک خیابانهای سارنگ به کانال مبدل شده بودند و بقایای انواع و اقسام خرابی‌ها در آنها شناور بودند. آنجایی که تا چند ساعت پیش ریک شاهای موتوری، شترها با گاری و دوچرخه‌های تعمیر شده رفت و آمد می‌کردند اکنون مقادیری روزنامه، گل، دست‌بند، پوست هندوانه، چتر، عینک آفتابی، سبد، گه، شیشه دارو، ورق بازی، شیرینی، پن کیک و لامپ شناور بود. آب رنگ سرخ عجیبی به خود گرفته بود و جماعت مرطوب خیال می‌کردند در خیابانها جوی خون روان است. از معدنچی‌های زورگو و زائران عایشه اثری دیده نمی‌شد. سگی در چهارراه از کنار سنگر فرو ریخته دوچرخه‌ها شنا می‌کرد. در اطراف تا چشم کار می‌کرد سکوت مرطوب سیل بر همه جا حکم فرما بود.

کودکان چنان یکه خورده بودند که توان بازی نداشتند و از بالای بام‌ها به آب که تا کمر اتوبوس‌های پارک شده می‌رسید خیره مانده بودند.

آنوقت پروانه‌ها بازگشتند.

معلوم نبود از کجا، پنداری پشت خورشید کمین می‌کشیدند و برای ابراز مراسم شادمانی به مناسبت پایان باران همگی رنگ نور آفتاب بخود گرفته بودند. پیدایش این فرش عظیم نور در آسمان مردم سارنگ را که در بهت بعد از طوفان فرو رفته بودند به حیرت کشانید. آنها دست و پا گم کرده از وحشت پایان دنیا به درون خانه‌ها پناه بردند و کرکره‌ها را کشیدند. اما میرزا سعید اختر و همراهانش که روی یکی از تپه‌های نزدیک شاهد بازگشت معجزه بودند، همگی-حتی خود زمین‌دار- از احساس خوفی مقدس پر شدند.

میرزا سعید با اینکه بر اثر نفوذ باران از شیشه شکسته مقابل درست چیزی را نمی‌دید، با سرعتی جهنمی جلو می‌رفت تا اینکه در جاده‌ای در گردنه یک تپه در برابر دری با پلاک «معدن ذغال سنگ شماره یک سارنگ» توقف کرد. تأسیسات معدن به زحمت در باران دیده می‌شد. میشال اختر با ضعف شروع به ناسزا گفتن کرد «آهای انشتین. آن لات‌ها آنجا کمین ما را می‌کشند، آنوقت تو ما را اینجا به دیدن رفقایشان میآوری. واقعاً که دست مریزاد سعید. آفرین بر تو».

اما معدن‌چی‌ها دیگر کاری با آنها نداشتند زیرا آن روز فاجعه معدن سارنگ بوقوع پیوست و پانزده هزار معدن‌چی زنده زنده زیر تپه بیرون شهر مدفون شدند. سعید، میشال، سرینج، عثمان، خانم قریشی، سری‌نیواس و عایشه خسته در حالیکه رطوبت تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود کنار جاده ایستاده بودند که مقادیری آمبولانس، مأمورین آتش‌نشانی، گروه‌های نجات و مسئولین امور معدن سر رسیدند و مدتها بعد در حالیکه بعلامت حسرت سر می‌جنبانند محل را ترک کردند. سرینج گوشه‌هایش را میان شصت و سیاه گرفت و گفت «زندگی درد است. زندگی

همش درد و از دست دادن است، سکه بی‌مقداری ست که از یک ماده سگ کمتر می‌ارزد.»

عثمان که دیگر خر نداشت و مانند سرپنج که در آن راهپیمایی همسفر عزیزی را از دست داده بود نیز گریست. خانم قریشی می‌خواست جنبه مثبت قضایا را بنمایاند: «اصل کار اینست که ما همگی صحیح و سالم هستیم.» اما کسی جوابش را نداد. آنوقت عایشه دیده بر هم نهاد و با آوای آهنگین پیامبران گفت «آنان به جزای امیال پست و نیت‌های پلیدشان رسیدند.»

میرزا سعید خشمگین فریاد زد «آخه اینها که پشت سنگر نبودند. بدبخت‌ها داشتند زیر آن زمین لامصب کارشان را می‌کردند.»  
عایشه پاسخ داد «آنان گور خود را کردند.»



در این لحظه بود که چشمشان به پروانه‌های بازگشته افتاد. سعید هنگامیکه آن ابر طلایی گرد آمد و سپس نور بالدار خود را به جهت‌های گوناگون فرستاد، با ناباوری به تماشا ایستاده بود. عایشه می‌خواست به چهارراه باز گردد. سعید مخالفت کرد «آنجا را سیل گرفته. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که به آن طرف تپه برویم و از آن سوی شهر سر درآوریم.» اما عایشه و میشال به او پشت کرده در راه بازگشت بودند. پیامبر دست دور کمر میشال تکیده و خاکستری انداخته بود و کمکش می‌کرد.

میرزا سعید خطاب به زنش گفت «میشال ترو خدا، آگه خدا را دوست داری. آخه من با این اتومبیل چه کنم؟»

اما او همچنان که به عایشه روشن بین تکیه داده بود بی آنکه به عقب نگاهی بیاندازد بسوی سیل پیش می‌رفت.

چنین بود که آخر سر میرزا سعید اختر، مرسدس بنز استیشن واگن، اتومبیل مورد علاقه‌اش را در نزدیکی ورودی معادن سیل‌زده سارنگ رها کرد تا به زائران دریای عرب بیوندد.

هفت مسافر گل‌آلود و در حالیکه تا ران در سیلاب فرو رفته بودند در تقاطع خیابان تعمیرکاران دوج‌رخه و کوچه سبدبافان ایستادند، آب آرام آرام پائین می‌رفت. میرزا سعید گفت «باید واقعیت را پذیرفت. زیارت تمام شده. هیچ کس نمی‌داند چه بسر دهاتی‌ها آمده. شاید غرق شده‌اند یا به قتل رسیده‌اند. به احتمال بیشتر گم و گور شده‌اند. دیگر جز ما چندان پیروانی نداری.» آنوقت صورتش را به عایشه نزدیک کرد و افزود «بهر است قضیه را فراموش کنی خواهر. بازی تمام شده.»

میشال گفت «نگاه کن.»

دهاتی‌ها تیتلی‌پور از هر طرف، از معدن تعمیرگاههای سیل‌زده و گوشه و کنار شهر بسوی چهارراه روان بودند. بدنهایشان از گردن تا قوزک پا زیر بال پروانه‌ها پنهان بود و صف‌های طولانی پروانه‌ها در مقابلشان پرواز می‌کردند. انگار طنابهایی بودند که آنها را از درون چاه بیرون می‌کشیدند و به مکانی امن راه می‌بردند. مردم سارنگ وحشت‌زده از پشت پنجره‌ها به تماشا ایستاده بودند. درحالیکه آبهای مکانات فرو می‌نشستند حج عایشه بار دیگر وسط جاده متشکل شد.

میرزا سعید گفت «باور نکردنیست.»

اما حقیقت داشت. پروانه‌ها تک تک اعضاء کاروان حج را یافته و به خیابان اصلی بازگردانده بودند. بعداً چیزهای عجیب‌تری هم گفته شد: مثلاً اینکه وقتی پروانه‌ها روی میج شکسته پایی نشسته بودند استخوان جوش خورده بود، یا آنکه زخم بازی پنداری بر اثر جادو بسته شده بود. بسیاری از زائران گفتند پرواز پروانه‌ها گرد

لبهایشان، آنان را از بیهوشی بیرون آورده، حتی بعضی‌ها تصور می‌کردند در آب غرق شده بودند و پروانه‌ها آنان را به زندگی بازگردانده‌اند. میرزا سعید فریاد زد «اینقدر احمق نباشید سیل شما را نجات داد و چون دشمنانتان را با خود برد. پس تعجبی ندارد که تعداد کمی از شما آسیب دیده باشید. لطفاً به جنبه علمی‌اش توجه کنید.»

میشال در حالیکه به بیش از صد زن و مرد و کودک پوشیده از پروانه‌های براق اشاره می‌کرد گفت «چشم‌ت را باز کن سعید. علم تو این را چطور توضیح می‌دهد؟»

\* \* \*

در آخرین روزهای راهپیمایی، همه مردم شهر بدیدنشان آمدند. مأمورین شرکت شهرداری با عایشه و میشال ملاقات کردند و راه عبوری را از میان شهر در نظر گرفتند. راه را از نزدیکی مساجد انتخاب کرده بودند، بطوریکه زائران می‌توانستند شب‌هایی آنکه خیابان‌ها را بند بیاورند در مساجد بیتوته کنند. هیجان در شهر شدت داشت: هر روز که زائران بسوی استراحتگاه بعدی روانه می‌شدند جماعت عظیمی به تماشا می‌ایستاد. بعضی با استهزاء و خشونت و بسیاری با هدایای شیرینی، دارو یا خوراک با آنها روبرو می‌شدند. میرزا سعید، خسته و خاک‌آلود در سرخوردگی شدیدی بسر می‌برد. آخر موفق نشده بود بیش از مشتی از زائران را با خود هم عقیده کند که به عقل بیشتر می‌توان اعتماد کرد تا به معجزه. پاسخ عاقلانه دهاتی‌های تیتلی‌پور این بود که معجزه تا آن زمان پشتیبانشان بوده است. سعید زیر لبی به سرپیچ گفت «این پروانه‌های لامصب. اگر آنها نبودند می‌شد کاری کرد.» سرپیچ در حالیکه شانه بالا می‌انداخت پاسخ داد «آقا آنها از اول با ما بودند.» میشال اختر آشکارا به مرگ نزدیک می‌شد. حالا دیگر بوی مرگ می‌داد و چهره‌اش به رنگی به

سفیدی گچ درآمده بود و سعید را سخت می ترساند. اما اجازه نمی داد شوهر به او نزدیک شود. مادرش را نیز از خود دور کرده بود و وقتی پدرش از بانک مرخصی گرفت و در نخستین شب بیتوته در یکی از مساجد شهر به دیدارشان آمد، گفت بهتر است آنجا را ترک کند و اعلام کرد «اکنون بجایی رسیده ایم که فقط پاکان می توانند با هم باشند.» همینکه میرزا سعید جمله عایشه را از دهان همسرش شنید بیشتر امیدش بریاد رفت.

روز جمعه آمد و عایشه موافقت کرد که زائران در آن روز از راه پیمایی چشم پوشند و در نماز جمعه شرکت کنند. میرزا سعید که اینک تقریباً تمام آیاتی را که در کودکی در ذهنش فرو کرده بودند، از یاد برده بود و درست نمی دانست، کی دستها را مثل کتاب مقابل صورت بگیرد، کی دو زانو بنشیند و در چه زمان پیشانی بر زمین بفشارد، با احساس بیزاری از خود، بزحمت مراسم نماز را پایان رسانید. با این حال در پایان واقعه ای روی داد که حج عایشه را وادار به توقف کرد. هنگامیکه زائران به تماشای مردمی که حیاط مسجد را ترک می گفتند ایستاده بودند، بیرون در اصلی سروصدایی بگوش رسید. میرزا سعید به سوی آن رفت. گفت «آنجا چه خبر است؟» و در حالیکه از میان جماعتی که روی پله ها ایستاده بودند به زحمت می گذشت زنبیلی را روی آخرین پله دید که از درون آن صدای گریه کودک نوزادی بگوش می رسید. ظاهراً بیش از دو هفته از عمرش نمی گذشت. حتماً حرامزاده بود و شانس زیادی نداشت. مردم گنج و مردد بودند. بعد آخوند مسجد بالای پله ها سبز شد. عایشه روشن بین که شهرتش تمام شهر را فرا گرفته بود در کنار او دیده می شد.

جمعیت چون دریا از وسط به دو نیمه شد و عایشه و آخوند بسوی زنبیل پائین آمدند. آخوند در فاصله ای کوتاه نوزاد را واری کرد، برخاست و رو به جمعیت ایستاد و گفت «این نوزاد مولودی ناپاک است. فرزند شیطان است.» آخوند مرد جوانی بود.

احساسات جمعیت تحریک شده بود. میرزا سعید اختر فریاد زد «او تو، ای عایشه کاهن، تو چه می‌گویی؟»

زن جوابداد «همه چیز از ما خواسته خواهد شد.»  
و جماعت که نیازمند دعوتی آشکارتر نبودند، بجه را سنگسار کردند.

\* \* \*

از آن پس زائران عایشه از ادامه راهپیمایی خودداری کردند. مرگ نوزاد فضای شورشی در میان تبتلی‌پورهای خسته ایجاد کرده بود. از میان آنان هیچ یک سنگی پرتاب نکرده بود. می‌شال که اینک چون برف رنگ پریده بود بیش از آن در ضعف ناشی از بیماری‌اش فرو رفته بود که بتواند بار دیگر رهروان را گرد هم آورد و عایشه که مثل همیشه از بحث و گفتگو سر باز می‌زد به دهاتیان هشدار داد «هر وقت به خداوند پشت کردید از این که او نیز با شما مقابله به مثل کند تعجبی نکنید.»

زائران گرد هم در گوشه یکی از مساجد وسیع شهر چمباتمه زده بودند. مسجد که از بیرون به رنگ سبز روشن و درون آبی خوشرنگی بود، و بوقت لزوم با نئون‌های رنگارنگ روشن می‌شد. بعد از هشدار عایشه به او پشت کردند و علیرغم گرما و رطوبت هوا بیشتر یکدیگر چسبیدند. میرزا سعید که فرصت را مناسب یافته بود بر آن شد تا بار دیگر مستقیماً با عایشه زورآزمایی کند. با ظاهری مهربان پرسید «بگوئید ببینم، فرشته دقیقاً چطور همه این اطلاعات را به شما می‌دهد؟ شما هرگز کلمات او را بازگو نمی‌کنید. همیشه تفسیر خودتان را بیان می‌کنید. برای چه پیام او را مستقیماً بما نمی‌دهید و کلام خودش را تکرار نمی‌کنید؟» عایشه جوابداد «او با من از طریق شکل‌های روشن و فراموش‌نشدنی سخن می‌گوید.»



میرزا سعید که از تلخی نیروی سرکوب شده تمنای خود نسبت به عایشه و دورماندن از همسر رو به مرگش به جان آمده بود و خاطره بدبختی‌های راه راحتش نمی‌گذاشت، در این طفره رفتن دختر ضعیفی را که پیاپی می‌گشت بازیافت و اصرار کرد «لطفاً بیشتر توضیح بدهید والا ممکن است کسی حرفتان را باور نکند. این شکل‌ها چگونه‌اند؟»

عایشه اعتراف کرد «ملک مقرب برای من به آهنگ‌های محبوب روز آواز می‌خواند.»

میرزا سعید اختر از فرط شادی دستها را بهم کوفت و بنا کرد به خندیدن. خنده انتقام بود. عثمان صاحب خر در حالیکه دهل می‌نواخت و در اطراف دهاتیها می‌رقصید شروع کرد به خواندن آخرین آوازهای فیلم‌های تازه و پشت چشم نازک کردن‌های دخترانه. می‌خواند «هوجی. جبرئیل اینطوری می‌خواند. هوجی هوجی.»

آنوقت زائران یکی یکی بلند شدند و در رقص دهل‌نواز شرکت کردند. آنها با رویای از دست رفته و نفرتشان آنقدر رقصیدند تا اینکه آخوند سراسیمه فرا رسید و از دیدن این اعمال کفرآمیز هوارش به آسمان رفت.

شب فرا رسید. دهاتی‌های تیتلی‌پور اطراف سرپنچ محمددین جمع بودند و خیلی جدی درباره بازگشت به ده گفتگو می‌کردند. شاید می‌شد مقداری از محصول را نجات داد. می‌شال اختر سرش را به دامان مادر نهاده درحالیکه به شدت درد می‌کشید و قطره اشکی از چشم چپش سرازیر بود به مرگ نزدیک می‌شد. و در یکی از گوشه‌های دور دست حیاط مسجد سبز و آبی با آن نئون‌های رنگارنگش مرد زمین‌دار در کنار دختر روشن‌بین نشسته بودند و سخن می‌گفتند. ماهی نو، سرد و زاویه‌دار بر آنان نور می‌افشاند.

عایشه گفت «تو مرد زیرکی هستی. خوب می‌دانی چطور از فرصت استفاده کنی.»  
در این هنگام میرزا سعید پیشنهاد کرد با هم کنار بیایند.

گفت «زن من خیلی دلش میخواهد به زیارت مکه مشرف شود. او دارد می‌میرد. اینست که من و تو با هم منافع مشترک داریم.»

عایشه گوش می‌داد. سعید ادامه داد «عایشه، من آدم بدی نیستم. راستش خیلی از چیزهایی که در طول راه اتفاق افتاده بر من تأثیر گذاشته. تو برای این مردم یک تجربه معنوی عمیق به ارمغان آوردی. در اینش بحثی نیست. فکر نکن ما آدمهای متجدد با ابعاد معنوی بیگانه‌ایم.»

عایشه گفت «مردم مرا ترک گفته‌اند.»

سعید جوابداد «مردم گیج و سر درگم‌اند. حقیقتش اینست که اگر آنها را به کنار دریا ببری و آنچه انتظار دارند اتفاق نیافتد دمار از روزگارت درمی‌آورند. بنابراین پیشنهاد من اینست: قبلاً با پدر می‌شال هم صحبت کرده‌ام و او موافقت کرده نیمی از هزینه راپردازد. ما حاضریم تو و می‌شال و حدود ده دوازده نفر از تیتلی‌پوری‌ها را ظرف چهل و هشت ساعت به مکه ببریم. برای رزرو جا هم مشکلی وجود ندارد. انتخاب آدمهایی که برای این سفر مناسب‌ترند را هم به عهده خودت می‌گذاریم. آنوقت تو واقعاً برای بعضی‌ها معجزه کرده‌ای درحالی‌که اگر وضع بر همین منوال پیش برود برای هیچکس معجزه‌ای در کار نخواهد بود. از این گذشته بنظر من خود این راه پیمایی یک معجزه بوده. بنابراین تو خیلی کارها کرده‌ای.»

سعید نفسش را در سینه حبس کرد.

عایشه گفت «باید درباره‌اش فکر کنم.»

سعید خوشحال تشویقش کرد «خب، باشد. فکر کن. فکر کن. از ملائکات پرس. اگر موافقت کند حتماً درست است.»

\* \* \*

میرزا سعید اختر خوب می‌دانست اگر عایشه اعلام کند که جبرئیل ملک مقرب پیشنهاد او را پذیرفته است، قدرت خود را برای همیشه از دست خواهد داد. چون دهاتی‌ها هم به تقلب و پریشانی‌اش پی خواهند برد. اما آیا می‌توانست پیشنهاد او را رد کند؟- آیا چاره‌ای هم داشت؟ با خود گفت انتقام شیرین است. وقتی دختره اعتبار خود را از دست بدهد دست می‌شال را می‌گیرد و اگر هنوز هم دلش بخواهد، او را به مکه می‌برد.

پروانه‌های تیتلی‌پور وارد مسجد شده بودند. روی دیوارهای بیرونی و گنبد پیازی شکل آن نشسته بودند و در تاریکی با اشعه‌ای سبز رنگ می‌درخشیدند.

عایشه در تاریکی سایه‌وار براه افتاد، بازگشت و دراز کشید و بعد دوباره براه افتاد. ظاهراً مردد بود و آهسته می‌رفت. آنوقت پنداری درون سایه‌های مسجد محو شد. سیده‌دم بازگشت. پس از نماز صبح به زائران گفت می‌خواهد مطلبی را اعلام کند. با بی‌میلی پذیرفتند. گفت «دیشب ملک مقرب آواز نخواند. بلکه برای من از شک و تردید سخن گفت و این که شیطان چطور از تردید ما سؤاستفاده می‌کند. گفتم آخر آنها دیگر مرا باور ندارند. چه می‌توانم بکنم؟ جوابداد تنها اثبات آنچه هستی تردیدشان را برطرف خواهد کرد.»

توجه همه را جلب کرده بود. آنوقت پیشنهاد دیشب میرزا سعید را برایشان گفت و فریاد زد «بمن گفت برو از ملائکه‌ات پرس. اما من خودم می‌دانم. چطور می‌توانم از میان شماها انتخاب کنم؟ یا همه با هم می‌رویم یا هیچکس نمی‌رود.»

سرنج گفت «بعد از این همه مرگ و میر و کشته شدن آن بچه دیگر چرا باید به دنبال تو بیایم؟»

«زیرا وقتی آنها راه می‌گشایند، همگی نجات خواهید یافت. آنگاه به شکوه الهی می‌پیوندید.»

میرزا سعید فریاد زد «کدام آبها؟ چطور راه می‌گشایند؟»  
عایشه آرام پاسخ داد «بدنبال من بیائید و پس از گشایش آبها دریاره‌ام قضاوت کنید.»  
در واقع پیشنهاد سعید همان سؤال قدیمی بود: تو اهل کدام اندیشه‌ای؟ و عایشه در  
مقابل پاسخی قدیمی داده بود: من وسوسه شدم. اما وسوسه‌ام دوام نداشت. من اهل  
معامله نیستم. پاک و منزهم.

\* \* \*

وقتی زائران عایشه از کوچه کنار هالیدی‌این گذشتند، دریا در حال مد بود.  
معشوقه‌های هنریشه‌های سینما پشت پنجره‌های هتل با دوربین‌های پولارویدشان عکس  
می‌گرفتند. هنگامی رسید که زائران بجای آسفالت زیرپایشان ماسه دیدند، سپس از  
میان نارگیل‌های فاسد شده، پاکت‌های خالی سیگار، پشکل چهارپایان، بطری‌های  
بی‌مصرف، پوست میوه، آب نبات و کاغذ پاره عبور کردند و به ماسه‌های پر رنگ‌تر  
رسیدند. در اینجا درخت‌های نارگیل و بالکن آپارتمانهای لوکس رو به دریا دیده  
می‌شدند. آنها از کنار تیم جوانانی که زیبایی اندام کار می‌کردند و آنقدر عضلاتشان  
را تقویت کرده بودند که به ناقص‌الخلقه‌ها می‌ماندند گذشتند. آنها بدن‌ها را مانند  
لشگری از رقاصان باله به حرکت در می‌آوردند. زائران خانواده‌هایی را که برای  
گذراندن ایام فراغت یا کسب و کار به آنجا آمده بودند و اعضاء کلوب را که  
سرگذاشتند و برای نخستین بار در زندگی‌شان به دریای عرب خیره ماندند.

میرزا سعید، می‌شال را دید که دو تن از دهاتی‌ها زیر بغلش را گرفته بودند. دیگر  
بتهایی قادر به ایستادن نبود. عایشه در کنارش بود. بنظر سعید پنداری زن پیامبر از بدن  
می‌شال خارج شده، به این هیئت اسطوره‌ای درآمده و آن کالبد را برجا نهاده بود تا

بمیرد. آنوقت از این که گذاشته بود خرافات می‌شال به او هم سرایت کند خشمگین شد. دهاتی‌های تیتلی‌پور پس از یک بحث طولانی که از عایشه خواسته بودند در آن شرکت نکنند تصمیم به ادامه سفر گرفته بودند. عقل سلیم به آنان گوشزد کرده بود که پس از پیمودن این همه راه حالا که با هدف بیش از چند گام فاصله نداشتند، بازگشت دیوانگی بود. اما هنوز شک و تردیدی که به تازگی در ذهنشان بیدار شده بود، توانشان را می‌گرفت. گویی از ناکجاآباد خیالی عایشه بیرون می‌آمدند. انگار حالا که بدنبالش می‌رفتند بی‌آنکه از او پیروی کنند، با هر گام پیر یا بیمار می‌شدند. بطوری که وقتی دریای عرب را دیدند گروهی شل و سرماخورده و تبار یا دیدگان سرخ بیش نبودند و میرزا سعید در این فکر بود که از میانشان چندتن قادرند خود را به کنار آب برسانند.

اما پروانه‌ها همچنان با آنها بودند و بالای سرشان پرواز می‌کردند. میرزا سعید که می‌ترسید زنش همانجا زیر سم اسب‌های کرایه‌ای جلو چشم فروشندگان عصاره نیشکر قالب تهی کند فریاد زد «حالا چه خواهی کرد عایشه؟ تو همه ما را به مرز نابودی کشانده‌ای. اما این جا واقعیته انکارناپذیر در برابرت قرار دارد: دریا. حالا فرشته‌ات کجاست؟»

عایشه به کمک دهاتی‌ها بالا رفت و روی جعبه بزرگی که کنار دکه نوشابه فروشی قرار داشت ایستاد و تا هنگامی که توانست از آنجا به سعید و آن پائین نگاه کند، جوابی نداد. آنوقت گفت «جبرئیل می‌گوید دریا مانند روح ماست. هرگاه دریچه‌های روح خود را بگشائیم راه بسوی بصیرت می‌یریم. اگر بتوانیم دل‌های خود را بگشائیم دریا را نیز می‌گشائیم.»

سعید با تمسخر جوابداد «این گشایش اینجا، روی زمین که جز فاجعه چیزی نصیمن نکرده. شاید از یاد نبرده باشید که تا بحال چندین نفر جان خود را از دست داده‌اند. فکر می‌کنید در آب وضع تفاوت کند؟»

عایشه ناگهان گفت «سی سی. فرشته بما نزدیک می شود.»

ظاهراً کم توجهی جمعیت کنار دریا پس از آنهمه هیاهو در رابطه با راه پیمایی عجیب می نمود، اما در واقع مقامات مربوطه تدبیرهای لازم را بکار برده بودند و راهها راسته و مسیر ترافیک را تغییر داده بودند. بنابراین بیش از حدود دویست نفر کنار دریا دیده نمی شدند که مایه نگرانی نبود.

آنچه مایه شگفتی بود این بود که تماشاگران کنار دریا پروانه ها و مسیرهایی را که در پیش گرفتند نمی دیدند. اما میرزا سعید آن ابر درخشان را به روشنی دید که بسوی دریا پرواز کرد، بازگشت و پس از اندک درنگی به شکل موجودی غول آسا درآمد. تحول درخشانی که از آن موجودات کوچک بالدار تشکیل شده بود در امتداد افق آسمان را می پوشاند.

عایشه خطاب به زائران فریاد زد «نگاه کنید، فرشته! حالا می بینید؟ از آغاز راه با ما بوده. حالا حرفهایم را باور می کنید؟» و میرزا سعید احساس کرد ایمان بی هیچ قید و شرطی به دل و جان زائران باز می گردد. گریان پاسخ دادند «بله» و با التماس از او تقاضای بخشایش کردند «جبرئیل. جبرئیل. یا الله.» میرزا سعید برای آخرین بار تلاش کرد و فریاد زد «ابرها به اشکال گوناگون در می آیند. به شکل قیل، ستاره های سینما، همه چیز. نگاه کنید دارد تغییر می کند.» اما هیچکس اعتنایی نکرد. همه شگفت زده به پروانه ها می نگریستند که اینک بسوی دریا پر می زدند. آنوقت فریاد زدند «گشایش، گشایش.» و بنا کردند رقصیدن. آنها که کنار دریا به تماشا ایستاده بودند از میرزا سعید پرسیدند «آهای آقا. چه خبر است؟ اینها برای چه به هیجان آمده اند؟ ما که چیزی نمی بینیم.»

اینک عایشه بسوی آب گام برمی داشت و دو نفر که زیر بغل می شال را گرفته بودند او را کشان کشان بدنبالش می آوردند. سعید بسویش دوید و به دو مرد دهاتی گفت «زنم را ول کنید. فوراً. لامصب ها. من صاحب زمین هایتان هستم، ولش کنید. دستهای

کثیف‌تان را بکشید کنار.» ولی می‌شال زمزمه کرد «نه سعید. آنها مرا ول نمی‌کنند. تو برو. تو آدم بسته‌ای هستی. دریا تنها برای آنهایی که بازند راه می‌گشاید.» فریاد زد «می‌شال». اما حالا پاهایش به دریا رسیده بودند.

همینکه عایشه وارد آب دریا شد، دهاتی‌ها شروع به دویدن کردند. ناتوان‌ها روی دوش سالم‌ها پریده بودند. مادران تیتلی‌پور در حالیکه کودکان خود را در بغل گرفته بودند بسوی دریا شتافتند. نوه‌ها مادر بزرگ‌ها را بدوش گرفتند و به درون آب پریدند. چند دقیقه بعد همهٔ مردمان ده در آب دست و پا می‌زدند و افتان و خیزان پیش می‌رفتند و بی‌آنکه به عقب بسوی ساحل نیم‌نگاهی بیاندازند، بسوی افق می‌رفتند. میرزا سعید هم که تن به آب زده بود به زنش التماس کرد «برگرد. دریا از هم باز نشده. برگرد.»

خانم قریشی، عثمان، سرینج و سری‌نیواس کنار ساحل ایستاده بودند. مادر می‌شال با ژست خواننده‌های اپرا می‌گریست «آی بچه‌ام. بچه‌ام. حالا چه خواهد شد؟» عثمان گفت «وقتی فهمیدند از معجزه خبری نیست. همه‌شان برمی‌گردند.» سری‌نیواس پر خاش‌کنان گفت «پس پروانه‌ها چی بودند؟ تصادفی آمده بودند؟»

اما بزودی دریافتند که دهاتی‌ها باز نخواهند گشت. سرینج گفت «حتماً از نفس افتاده‌اند.» خانم قریشی پرسید «چندتاشان شنا بلدند؟» سری‌نیواس فریاد زد «شنا؟ از کی تا حالا مردم دهات شنا بلد شده‌اند؟» همگی چنان با فریاد سخن می‌گفتند که پنداری فرسنگ‌ها با یکدیگر فاصله دارند و در همان حال این پا و آن پا می‌کردند، گویی خیال دارند توی آب بپرند یا دست بکاری زنند. انگار روی آتش ایستاده بودند. یک گروه پلیس که برای برقراری نظم به آنجا فرستاده شده بود هنگامی رسید که سعید شتابان از آب بیرون آمد.

افسر پلیس پرسید «چه خبر شده؟ این هیجان برای چیست؟»

میرزا سعید نفس زنان در حالیکه به دریا اشاره می‌کرد گفت «جلوی اینها را بگیرید.»

افسر گفت «خرابکاری کرده‌اند؟»

سعید جوابداد «نه بابا. دارند می‌میرند.»

ولی دیگر دیر شده بود. دهاتی‌هایی که سرهایشان هنوز به چشم می‌خورد به جایی رسیده بودند که عمق دریا فزونی می‌گرفت. همگی به هیچ تلاشی برای نجات خود، به زیر آب فرو رفتند. ظرف چند دقیقه همه افراد گروه زیارت عایشه در دریا ناپدید شده بودند. و هیچ یک بعداً ظاهر نشد، نه سر فردی نفس زنان، نه بازویی در حرکت بچشم می‌خورد. سعید، عثمان، سری‌نیواس، سرپنج و حتی خانم قریشی فربه همگی به آب پریزند. فریاد می‌زدند «خدایا رحم کن. بیایید بیرون. کمک.»

معمولاً انسان در خطر غرق شدن برای بیرون ماندن از آب دست و پا می‌زند. این خلاف طبیعت بشر است که با افعال آنقدر در دریا پیش برود که سرانجام آب او را ببلعد. با اینحال عایشه، می‌شال اختر و دهاتی‌های تیتلی‌پور در عمق دریا فرو رفتند و هرگز از آب خارج نشدند.

افراد پلیس خانم قریشی را با رنگ و روی کبود درحالی‌که ریه‌هایش پر از آب بود از دریا بیرون کشیدند و با کمک‌های اولیه نجات دادند. بلافاصله پس از او عثمان، سری‌نیواس و سرپنج را هم بیرون کشیدند. تنها میرزا سعید اختر مانده بود که دورتر و دورتر شنا می‌کرد و زیرآبی می‌رفت تا اینکه آخر سر او را نیز نیمه‌جان از دریای عرب نجات دادند.

زیارت به پایان رسیده بود.

وقتی میرزا سعید در بیمارستان چشم گشود، یکی از بازرسان پلیس را کنار تخت خود یافت. مقامات در فکر بودند، بازماندگان زیارت عایشه را به توطئه برای مهاجرت غیرقانونی متهم کنند و بازرسان مأمور بودند بی‌درنگ از آنان بازجویی کنند تا فرصت مشورت نیابند.



محمد دین، سرپنج تیتلی پور چنین شهادت داد: دیگر توان حرکت نداشتیم. در آن حال ضعف نسبت به مرگ خود یقین می‌یافتم که ناگهان تقسیم شدن دریا را به چشم دیدم. مثل موهای سری که فرقه را باز کنند و آنها همگی آنجا بودند، در دور دست می‌رفتند. «او هم بود زنم خدیجه را می‌گویم. زنی که دوستش داشتم.»

این هم گفته‌های عثمان صاحب کرة خر به بازرسان است که از شنیدن شهادت سرپنج سخت یکه خورده بودند «اول، از غرق شدن سخت می‌ترسیدم. با وجود این با چشم دنبال او می‌گشتم. دنبال عایشه که قبل از تغییر می‌شناختمش و درست در آخرین لحظات آن را دیدم. چیز غریبی بود. آب‌ها از هم باز شدند و آنها را دیدم که کف اقیانوس در میان ماهی‌های رو به مرگ راه می‌رفتند.»

سری‌نیواس هم به الهه لکشمی قسم خورد که گشایش دریای عرب را به چشم دیده است. بطوریکه وقتی نوبت خانم قریشی رسید بازرسان گیج و پریشان بودند زیرا می‌دانستند آنها این روایت را به تبانی نساخته‌اند. مادر میثال، همسر بانکدار بزرگ نیز همان حکایت را به شیوه خود بازگفت و آخر سر تاکید کرد «اگر می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. اما زیانم همانی را می‌گوید که چشمم دیده است.»

آخرش بازرسان مخصوص با صورتهای پر از جوش خود شیوه درجه سوم را برگزیدند «گوش کن بینم، سرپنج اینقدر از دهانت نشاش. اینهمه آدم آنجا بودند و هیچکس اینهایی را که می‌گویی ندیده است. اصلاً جسد خیلی‌هاشان به ساحل رسیده. مثل بادکنک باد کرده‌اند و بوی گند می‌دهند. اگر به این دروغگویی ادامه بدهی دست را می‌گیریم و می‌بریم و حقیقت را از دماغت در می‌آوریم.»

سرپنج محمد دین جوابداد «هرکاری می‌خواهید بکنید. اما من این چیزها را به چشم دیده‌ام»

بازرسان همگی دور تخت میرزا سعید اختر جمع شدند و تا چشم گشود پرسیدند «حالا تو بگو. در دریا چه دیدی؟»

میرزا سعید معترض گفت «این چه سؤالیست؟ همسر من غرق شده آنوقت شماها با این سؤالتان سرِ خر می شوید.»

وقتی فهمید تنها بازمانده حج عایشه است که گشایش امواج را به چشم ندیده- سری نیواس آنچه را همگی دیده بودند شرح داد و با لحنی ماتم زده افزود «ما از این که ارزش همراهی با آنان را نداشتیم شرمساریم. آب به ما که رسید بسته شد ست جی، و چنان جلو چشممان بهم خورد که پنداری درهای بهشت است»- میرزا سعید شروع به گریستن کرد. از وحشت روزگار بغضش می ترکیب و بدنش به لرزه می افتاد. هرچند که دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. آنوقت به خانه بازگشت.

\* \* \*

موریانه چوبهای پرستان را از میان برده بود و کرمهای گرسنه کتابهای کتابخانه را بلعیده بودند. شیرها را که باز کرد، بجای آب مار از لوله ها بیرون خزید و جانوران خزنه گرد ستونهای تختی که روزی نماینده انگلستان بر آن می خفت حلقه زده بودند. گویی زمان بوقت غیبت او به شتاب آمده بود و بجای ماهها قرنهای گذشته بود. چنانکه وقتی به قالی عظیم سالتن که در گوشه ای لوله شده بود دست زد، قالی زیر دستش خاک شد. وانهای حمام پر از غورباغه هایی با چشمان سرخ بودند. شبها شغالها همراه باد زوزه می کشیدند. درختان سبز خشک تر و یا رویه نابودی می رفتند و مزرعه ها مانند کویر خشک و بی آب و علف بودند. باغهای پرستان که مدتها پیش از آن دختر جوان و زیبا را در آن دیده بود اینک زرد و متروک می نمودند و لاشخورها همه جا پرسه می زدند. میرزا سعید صندلی اش را در ایوان نهاد و آنقدر در آن تاب خورد تا خواب او را در ریود.

تنها یکبار به درخت سر زد. ده با خاک یکسان شده بود. دهقانان بی‌زمین و راهزنان کوشیده بودند بر زمینهای رها شده دست اندازند، اما خشک‌سالی آنان را رانده بود. اینجا باران نیاریده بود. میرزا سعید به پرستان بازگشت و بر درهای زنگ‌زده قفل نهاد. سرنوشت شاید بازماندگان برایش بی‌تفاوت بود، پس بسوی تلفن دیواری رفت و آنرا از جا کند.

پس از گذشت روزهای بی‌شمار پی برد از بی‌غذایی رو به مرگ است. از بدنش بوی آستون به مشام می‌رسید. اما از آنجا که احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد جستجوی خوراک را بیهوده یافت. که چی؟ بهتر است در این صندلی تاب بخورم و فکر نکنم، فکر نکنم، فکر نکنم.

\* \* \*

در آخرین شب حیاتش صدایی شنید، انگار غولی جنگلی را زیر پا له می‌کرد و بویی که به مشامش رسید مانند چُس غول بود. پی برد درخت در حال سوختن است. از صندلی برخاست و تلوتلوخوران بسوی باغ رفت تا شاهد آتش باشد. آتش که شعله‌های آن حکایت‌ها، خاطرات، تاریخچهٔ آباء و اجداد او را فرا می‌گرفت و زمین را پاک می‌کرد بسویش می‌آمد تا برهاندش. چرا که باد آتش را بسوی خانه می‌راند و بزودی زود زمان او نیز فرا می‌رسید. درخت را دید که منفجر شد هزاران تکهٔ سوزان در فضا پراکنده شدند و ته‌اش چنان ترکید که پنداری دل بود. چرخید و به سوی مکانی در باغ رفت که نخستین بار عایشه را دیده بود. آنوقت احساس کندی کرد، سنگین می‌شد، به روی خاکسترها دراز کشید. پیش از آنکه چشم بر هم نهد. نرمشی را برلبانش احساس کرد و گروه کوچک پروانه‌ها را دید که به دهانش

می‌رفتند. آنگاه دریا بسویش سرازیر شد. در آب نزد عایشه بود. عایشه که به طرز معجزه‌آمیزی از کالبد همسرش بیرون آمده بود ... فریاد می‌زد «باز شو، باز شو!» از نافش نوارهای نورانی جاری بودند و سعید با پهنای دستش آنها را می‌برد. عایشه دوباره فریاد زد «باز شو. تو که تا اینجا آمده‌ای تا آخر بیا!» - چطور می‌توانست صدایش را بشنود؟- هر دو زیر آب پرخروش دریا گم بودند، اما سعید صدای او را به وضوح می‌شنید. همه آن صداهای زنگ‌دارش را می‌شنیدند. گفت «باز شو.» و او بسته شد.

چون دری بود با دروازه‌های محکم- اینک غرق می‌شد- عایشه نیز غرق می‌شد. دید آب، دهان عایشه را پر می‌کند و صدای پائین رفتن آن را در شش‌هایش شنید. آنوقت چیزی در درونش سرباز زد و راهی دیگر برگزید و در آن دم که قلبش شکست، گشوده شد.

بدنش از سیب آدم تا شکم گشوده شد و عایشه تا ژرفنای وجودش نفوذ کرد. اینک عایشه نیز برگشود. همگی گشوده بودند. در لحظه گشایش، آب به دو نیمه شد و آنان بر بستر دریای عرب گام نهادند و بسوی مکه روان شدند.